

کتابخانه جامع

کتابخانه

پدر، عشق و پسر

سید محمد سجّاد



ketabtala

پدر، عشق و پسر

سیدمهدی شجاعی

کتاب نیستان

شجاعی، سیدمهدی
پدر، عشق و پسر، سیدمهدی شجاعی
کتاب نیستان

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۳۲۹-۰۰

۱. داستان‌های فارسی، قرن ۱۴.

۲. علی‌اکبر بن حسین (ع). ۶۱ ق. داستان، الف.

۲ پ ۲۶ ج ۶۲۳۸۱۳۳ / الف ۸ الف ۱۳۸۳

کتابخانه ملی ایران ۲۳۶۳۰ ۸۳ م

پدر، عشق و پسر
سیدمهدی شجاعی
طرح جلد از عبدالله حاجیوند
کتاب نیستان

چاپ پنجاه و چهارم ۱۴۰۱ ۳۰۰۰ نسخه

تیراژ چاپ‌های قبل: ۳۶۰۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۳۷-۳۲۹-۰۰

چاپ و صحافی: سپیدار

نیستان: ۵-۲۲۶۱۳۳۳۳

۲۹۰۰۰ تومان

ارتباط با شما ۳۰۰۰۸۵۵۲

www.neyestanbook.com

مجلس اول

انکار چنین مقدر شده است که من هر روز مقابل تو بنشینم و بخشی از آن حکایت جان سوز را برای خودم تداعی و برای تو روایت کنم. تدبیر من از ابتدا این بود، اما اگر تقدیر خداوند همراهی نمی کرد، به یقین چنین چیزی ممکن نمی شد.

جراحت، جای جای بدنم را شکافته بود و خون از تمامی جوارحم فرو می چکید. من دوام آوردنی نبودم. من زنده ماندنی نبودم. و اگر نبود تقدیر چشم گیر خداوند، من بازگشتنی و به این جا رسیدنی نبودم.

در تمام طول راه که با خودم و آن عزیز یگانه واگویه می کردم، می گفتم انکار من مانده ام که روایت کنم تو را! و هم چنان بر این گمانم که این است رمز ماندن من در پی آن طوفان آشوب و فتنه و بلا.

بنشین لیلا! این طور با چشم های غم گرفته و اشک بار، به من خیره نشو. من آتش این دل سوخته را! این نگاه غم زده را بیش از این تحمل نمی توانم کرد. هر چند تو هر روز بر زخم های من مرهمی تازه گذاشتی و من هر روز بر جگر دندان گزیده تو جراحت تازه ای نشاندم، اما کیست که بتواند این همه غم را در نگاه یک زن ببیند و تاب بیاورد؟! این سیل اشک آتش گون از زیر پایش جاری شود و ایستاده بماند؟! بیا لیلا! بیا و تاب بیاور و آخرین ورق های حادثه را هم از چشم های من بخوان! من دیگر بنای زنده ماندن ندارم. مانده ام فقط برای نهادن این بار: ادای این دین! انجام این فریضه. و کدام بار، سنگین تر از خیر شهادت سوار؟! و کدام دین، شکننده تر از بیان آن ماجرای خون بار؟! و کدام فریضه،

سخت‌تر از خواندن مرثیه یک دلاور برای مادر؟! این است که عمر من هم با انجام این فریضه به سرانجام خواهد رسید.

زمانی بزرگ‌ترین آرزویم عمر جاودانه بود و اکنون مرگ تنها آرزوی من است. مثلی است در میان ما اسب‌ها که شنیدنی است. اگر اسبی، عمری طولانی‌تر از حد معمول کند، می‌گویند: «انگار مرکب پیامبر بوده است!»

هم‌چنان که آدم‌ها، آب حیات را منشاء جاودانه شدن عمر تلقی می‌کنند، اسب‌ها هم مرکب و مرکوب پیامبر شدن را باعث عمر جاودانه می‌شمرند. از هر اسبی بپرسی عمر جاودانه چگونه حاصل می‌شود؟ می‌گوید: «تمی‌شود.» و اگر در سؤال سماجت کنی، می‌گوید: «مگر پیامبر از اسبی سواری گرفته باشد وگرنه...» و این یعنی یک چیز غیر ممکن. چرا که پیامبر مگر چند سال است که ظهور کرده، اما این مثل تا آن‌جا که اسب‌ها یادشان می‌آید در میان‌شان رایج بوده. و چه اسب‌ها که در طول تاریخ آمده‌اند با این آرزو زندگی کرده‌اند و آن را با خود به گور برده‌اند.

اما همین آرزوی محال، وقتی که بوی حضور پیامبر در شامه جهان پیچید، رنگ دیگری به خود گرفت. پدرم «أَيُّزْدَبُ» و پدرش «قَابِل» هر دو گمان بردند که به این آرزو دست خواهند یافت. چرا که گفته شده بود اسبی از نسل ما که نسب‌مان به «تندباد» می‌رسد به این توفیق دست خواهد یافت، اما من شایسته این مقام شدم و چه ذوقی کردم وقتی که این خبر را شنیدم.

وقتی «سيف بن ذِي يَزَن» مرا به محمد (ص) پنج ساله پیشکش کرد و او بر من نشست، من از شدت شعف، دست‌هایم را به هوا بلند کردم، آن‌چنان‌که عموهای پیامبر همه نگران شدند و به سوی ما دویدند، اما من که سوار محبوبم را زمین نمی‌زدم و او هم چه خوب این را می‌دانست. برای عموهای خود دست تکان داد و گفت: «نگران نباشید! این اسب از حضور من به وجد آمده است. عقاب فهیم‌تر از آن است که سوارش را زمین بزند.»

اگر او محمد نبود چه می‌دانست که اسم من «عقاب» است. سیف که نام مرا به هنگام هدیه کردن، نیاورده بود.

باور نمی‌کنی که همه چیز حتی آرزوی عمر جاودانه، در آن لحظه فراموشم شده بود. عمر جاودانه برای چه؟ پیش از آن اگر عمر جاودانه از آن من می‌بود، همه را فدای یک لحظه سوارکاری پیامبر می‌کردم، اما خدا هم پیامبر را داده بود و هم عمر طویل را. و پس از آن از برکت پیامبر، نعمت پشتِ نعمت و توفیق از پی توفیق. پس از پیامبر، مرکب علی شدم و پس از آن امام حسن و سپس امام حسین.

امام که ذوالجناح را داشت، مرا به علی‌اکبر سپرد؛ یعنی دوباره پیامبر! چرا که شبیه‌ترین مردم به پیامبر علی‌اکبر بود.

و من شاید تنها اسبی باشم که راز این عمر طولانی را دریافته است. در تمام این صد و ده سال که من مرکب این کواکب بوده‌ام، زمان بر من نمی‌گذشت که عمر، سپری کرده باشم. تمام این صد و ده سال انگار یک رؤیای شیرین بود که با دشنه عاشورا به پایان رسید. و من که در همه آن صد و ده سال، هیچ عمر نکردم، در این چند صباح پس از عاشورا، عمر همه اسب‌های تاریخ را بر دوش می‌کشم.

این است که خسته‌ام لیل! خیلی خسته‌ام و فکر می‌کنم که مرگ تنها مرهم این همه خستگی باشد.

مجلس دوم

دیشب چگونه به خواب رفتم؟ چه گفتم؟ تا کجا گفتم؟ هیچ نفهمیدم. نیمه‌های شب از صدای گریه تو بیدار شدم. آرام آرام تن خسته‌ام را به کنار پنجره رساندم. دیدم که بر سجاده نشسته‌ای و اشک مثل باران از شیار گونه‌هایت می‌گذرد و از حاشیه مقنعه‌ات فرو می‌ریزد. نمی‌فهمیدم که با خود و با خدا چه می‌گویی. همین قدر می‌دیدم که هر از گاه صیحه‌ای می‌کشی و کنار سجاده فرو می‌افتی و باز برمی‌خیزی و نرم‌نرم اشک می‌ریزی تا دوباره صاعقه صیحه‌ای بیهوشت کند و باز و باز...

و من تا صبح در کنار این پنجره به نماز باران تو اقتدا کردم و اشک ریختم. از گریه شبانه تو به یاد گریه‌های شبانه حسین افتادم در فراق پیامبر. و یاد ولادت آن عزیز - علی اکبر - را در دلم زنده کردم.

حسین در مرگ پیامبر شاید از همه بی‌تاب‌تر بود. او اگرچه آن زمان کودک بود، اما این جراحت قلبش تا بزرگی التیام نیافت. آن قدر بغض کرد، آن قدر لب برچید، آن قدر گریه کرد که آتش به جان فرشتگان آسمان زد و اگر کفر نبود می‌گفتم که خدا هم بی‌تاب شد از این همه بی‌تابی. آن قدر که محمدی که پسر، پیامبری دیگر، شبیهی از پیامبر را بعدها در دامان حسین گذاشت تا جگر سوخته‌اش بدان التیام بیابد.

یادت هست وقتی علی اکبر به دنیا آمد، چند نفر با دیدنش بی‌اختیار تو را آمنه صدا زدند و علی را محمد؟!!

عجیب بود این شباهت! آن قدر که من به محض تولد او، بوی پیامبر را در فضای حیاط استشمام کردم. یادت هست آن بی‌قراری‌های مرا؟ آن شیهه‌های

بی‌وقتم را! آن سُم زمین کوبیدن‌هایم را؟ آن قدر که اهل خانه را به عجز آوردم و تا نوزاد را نشانم ندادند، آرام نگرفتم؟

محمد بود! به واقع محمد بود! هیچ‌کس محمد را در آن سن و سال که من دیده بودم ندیده بود. پنج‌سالگی پیامبر را کدام‌یک از اهل خانه دیده بودند؟ و این کودک پری‌چهره مو‌نمی‌زد با آن محمد مادرو.

من با او بودم در کوچه و خیابان‌های مدینه، که وقتی می‌گذشت همه انگشت حیرت به دندان می‌گزیدند و ظهور دوباره پیامبر را به حیرت می‌نگریستند.

در کربلا هم همین شد. یادم نمی‌رود. آرام باش تا بگویم:

اول، تا مدتی هیچ‌کس او را نمی‌شناخت. نقاب به صورت انداخته، عمامه سحاب بر سر پیچیده و تحت‌الحنک به گردن بسته بود. گیسوان سیاهش را به دو نیم کرده، نیمی از دو سوی گردن بر شانه آویخته و نیم دیگر بر پشت ریخته؛ بی‌هیچ کلامی شروع به گشت زدن در میدان کرد. پاهایش را بر دو پهلوی من می‌فشرد و با جلال و جبروت، میدان را در زیر پایش به لرزه درمی‌آورد و دل‌های دشمنان را میان زمین و آسمان معلق نگاه می‌داشت. نفس در سینه‌ها حبس شده بود و همه چشم‌ها نگران این سوار بود. انگار سر و گردن سپاه دشمن همه به ریسمانی بسته بود در دست‌های او که با گردش او سرها و گردن‌ها نیز می‌چرخید و دور شمسی او را دنبال می‌کرد.

گاه در این تعقیب نگاه می‌دیدم که سرها پیش‌تر می‌آید و نگاه‌ها حیران‌تر می‌شود. این همان لحظه‌ها بود که باد، نقاب را از صورت او کنار می‌زد و بخشی از شمایل او را عیان می‌کرد.

خیال کن ماهی در آسمان که ابر و باد با چهره او نه، که با نگاه مردم بازی می‌کنند. همین که چشم‌ها می‌خواهند جرعه‌ای از روشنای او را بنوشند، ابر و باد، دست به دست هم می‌دهند و سرچشمه نور را می‌پوشانند. ابر اما ناگهان کنار رفت، نقاب به بالا گریخت و قرص ماه تماماً نمایان شد. فغان از سپاه دشمن برخاست که: «والله این رسول‌الله است! این پیامبر خاتم است! این نبی مکرم

است!»

هول در دل «ابن سعد» افتاد. او سوار را خوب می‌شناخت، اما با گمان مردم چه باید می‌کرد؟! این انفعال و اضمحلال که در سپاه او افتاده بود، عنان را از دستش می‌ربود و کار به فرجام نمی‌رسید.

فریاد زد که: «این‌جا کجا و پیامبر؟! عقل‌تان کجا رفته مردم؟!»
یکی با صدای لرزان و ملتهب گفت: «پس کیست آن‌که در میدان ظهور کرده است؟! من پیامبر را به چشم دیده‌ام. هم اوست بر قلهٔ شیب و جوانی!»
و دیگری قاطعانه فریاد زد: «کور شوم اگر این همان محمد نباشد که من با همین دو چشم دیده‌ام.»

و سومی شمشیر از نیام کشید: «کشانده‌ای ما را به جنگ با پیامبر؟!»
و ما هم چنان چرخ می‌زدیم و من سُم‌هایم را محکم‌تر از همیشه بر خاک می‌کوفتم و انکار می‌کردم که دل‌های دشمن را در زیر پا گرفته‌ام.

صدای ابن سعد به تحقیر و استهزای یاران خویش بلند شد:
- دست بردارید از این گمان‌های باطل! بیدار شوید از این خواب وهم! این که پیش روی شماست، علی‌اکبر است. همان کسی است که برای قتل او جایزه‌های کلان، معین شده است.

این کلام اگرچه برده از واقعیت برداشت، اما باز هم کسی پایش نگذاشت. امشب که من این قدر قهراقی و مشتاق‌م برای سخن گفتن، تو تا بدین حد، زرد و نزار و از حال رفته‌ای. جای اشک بر روی گونه‌هایت تاول زده است و ساحل مژگانت از دریای اشک شوره بسته است.

کاش این پلک‌های ملتهب‌ت، این قدر خسته بر هم نمی‌نشست و اندام تکیده‌ات پشت به دیوار نمی‌داد و تارهای سپید مو بر پیشانی‌ات نمی‌لغزید.
اما نه، بخواب. خواب برای این روح خسته و این چشم‌های به گودی نشسته، غنیمت است. بخواب! فردا هم روز خداست.

عجیب بود رابطه میان این پدر و پسر. من گمان نمی‌کنم در تمام
عالم، میان یک پدر و پسر، این همه نعلبزه، این همه عشق، این همه نس
و این همه ازادت حاکم باشد. من همیشه می‌پوشم این رابطه ام.
گاهی احساس می‌کردم که رابطه حسین با علی اکبر فقط رابطه یک
پدر و پسر نیست. رابطه یک پادشاه با زیباترین گل آفرینش است.
رابطه عاشق و معشوق است. رابطه دو ایس و هم‌دل جدایی ناپذیر
است. احساس می‌کردم رابطه علی اکبر با حسین فقط رابطه یک
پسر با پدر نیست. رابطه مأموم و امام است. رابطه مرید و مراد است.
رابطه عاشق و معشوق است. رابطه محب و محبوب است و
اگر فکر نبود می‌گفتم رابطه عابد و معبود است.

کتابخانه
توسعه

۲۹۰۰۰ تومان



9789643732767